

راوی، داستان را با نقل کابوس شبانه‌ای آغاز می‌کند. روز بعد، روزی آشفته با روشنایی نیم‌رنگ، که دنبالهٔ منطقی آن شب است، دنبالهٔ غیرمنطقی کابوس آن شب هم هست که تا نیمهٔ شب دیگر، تا وقت خواب ادامه می‌یابد و او را در گرداب سرگیجه‌آور آدم‌ها، اشیاء و چشم اندازهای گمشده می‌اندازد.

اما در ظهر سال نو که از خواب بیدار می‌شود همه چیز به چشمش خوشایند و پاک و ساده می‌آید. پنجره را باز می‌گذارد تا هوای تازهٔ آن روز، بوی وحشتِ مانده، بوی از هم پاشیدگی و از دست

رفتگی را بشوید و ببرد. راوی به آواز پرنده‌ای گوش می‌دهد.

مهین دانشور

شام شب عید

شام شب عید

روز بیست و نهم اسفند گذشته روز منحصر به فردی بود. در زندگی ساکن و بی‌صدای من هرگز آنهمه اتفاقهای جوراجور در یک روز نیفتاده است. همه چیز در همین یک روز فشرده شده بود. این نشانهٔ عوض شدن سال و ماه بود یا مربوط به زندگی من که فقط مثل قرقره‌ای که باز شود، قبل از ایست کامل دور برداشته و تند شده بود تا وقتی که عاقبت نخ تمام شود و قرقره از کار بایستد؟

از اول هفته قصد کرده بودم که بروم راستهٔ کتابفروشهای جلوی دانشگاه، برای تحویل گرفتن جلد پنجم دائرةالمعارف که رفیقم، احمدی کتابفروش، قول داده بود برایم کنار می‌گذارد. بعد از آن چند کار کوچک دیگر هم بود و چند قلم خرید و بعد برگشتن به خانه، قصد داشتم که همهٔ کارهای مانده را در این آخرین روز سال کهنه تمام کنم و یک نقطه بگذارم جلوی هر کدام، و نگذارم چیزی برای سال بعد بماند. به همین دلیل، و برای این روز پرمشغله‌ای که در پیش بود می‌خواستم صبح زود راه بیفتم تا به شلوغی آن روز برنخورم.

شب خیلی بد خوابیده بودم. تأسیسات گرمازای خانه یک هفته‌ای بود که خراب شده بود. به تعمیر کار خبر داده بودم و قول گرفته بودم اما تا آن شب نیامده بود. وقت شام غذای مانده‌ای را که داشتم خورده بودم و خیلی زودتر از هر شب خزیده بودم زیر لحاف تا زود بیدار شوم. اما یک جور دلهره مانع خوابیدنم می‌شد. هر وقت قرار باشد روز بعد ـ به هر دلیل و برای هر کاری ـ از

خانه بیرون بروم از شب چنین دلهره‌ای دارم.

با این وصف، مثل آنکه بهرحال خوابیده بودم چون خواب دیده بودم و از خواب که پریدم نگرانیم بیشتر بود و دیگر ممکن نبود که بتوانم دوباره بخوابم.

دیدم که دروازهٔ خانهٔ پدری را باز کردم، خانهٔ محلهٔ بیدآباد اصفهان. خانه در محل همین خیابان فعلی سپاه بود، البته، اگر اسم خیابان را اشتباه نکنم. به هر حال، دیدم که خانه همان خانه بود: دروازهٔ بلند سنگین با تزیینات آهنی کهنه، همان دالان نیمه تاریک خنک که با قلوه سنگهای کوچکِ یکسان فرش شده بود. آن برق سایش قدمها روی قلوه سنگها را دیدم و دیدم که حوض و باغچه‌ها و گلکاریها همان بودند. از دالان با احتیاط گذشتم. همهٔ بوته‌ها و درختهای خانه شکفته بودند. در انتهای حیاط، در ایوان جلوی اتاقهای زمستانی، مامان و خاله‌جان نشسته بودند و غذا می‌خوردند. به صدای قدمهای من توجهی نکردند. مثل آنکه اصلاً صدا را نشنیدند. پای پلکان که رسیدم سرفه کردم. آنها تکانی خوردند و برگشتند. مرا دیدند بی‌آنکه بجا بیاورند. مامان همان شکلی بود که تصویر کمرنگش در حافظه‌ام مانده. میانه بالا و خوشگل با موهای انبوه. هر دو سربرهنه بودند، به رسم آن سالها. خاله‌جان هرگز در خوشگلی بپای مامان نمی‌رسید اما بازهم قیافهٔ خوشایندی داشت. دیدم که موهای مادرم کاملاً سیاه بود و خودش بسیار جوان بود.

اما مرا نشناخته بودند. دیدم، با تعجب، که من همین وضع امروز را دارم. تنومند، کمی چاق، با موهای کم‌پشت ناسالم و کهنه و خاکستری که اغلب بهم ریخته است، با همین لکه‌های ریز و درشت قهوه‌ای روی پوست شقیقه‌هایم.

من تقریباً چهرهٔ مامان را فراموش کرده بودم. از خاله‌جان یک عکس تار باقی مانده. حالا که روبرویم بودند با وضوح تکان دهنده‌ای می‌دیدم که چقدر جاندار و سرزنده و تروتازه بودند.

خواستم، یا به نظرم لازم آمد، که خودم را معرفی کنم. دنبال کلمات مناسب گشتم. در عین حال متوجه وضع بسیار ناجور خودم بودم. «به چه وسیله‌ای

می‌شود این موقعیت را تعریف کرد؟» یکی دو جمله مثل برق از ذهنم گذشت. اما فایده نداشت. خواستم بگویم: «نگاه کنید مامان، این همان پسرک نازنین خودتان است!» نه، خوب نبود. یا: «خاله‌جان عزیز، مرا بجا نمی‌آورید؟»

ناگهان در اینجا به فکرم رسید که وقت تنگ است و باید کاری کرد. خودم را خیلی ناشی می‌دیدم. دست و پا بسته و سردرگم بودم. دیدم هیچ کاری از دستم برنمی‌آید و وقت می‌گذرد و من آنها را از دست خواهم داد. احساس هراس و دلهرهٔ عمیقی کردم. باد سردی، نمیدانم از کجا، می‌وزید. وقت کم بود. بعد آنچه نباید اتفاق افتاد: از خواب پریدم.

روی تختخواب نشستم. حال بدی داشتم. دهانم تلخ و خشک بود. اما وحشتی که در خواب فلجم کرده بود در بیداری از بین رفته بود. هر چند دیگر نمی‌توانستم بخوابم. سعی کردم، اما چشمم گرم هم نشد.

مدتی بعد، در روشنایی ضعیف اتاق نگاهم به ساعت دیواری افتاد. نیم‌ساعت از هشت گذشته بود! از جا پریدم. رفتم به آشپزخانه. صبحانه درست کردم. ریش تراشیدم. لباس پوشیدم. سرپا صبحانه خوردم و از خانه بیرون زدم.

در ایستگاه اتوبوس مدتی انتظار کشیدم. وقتی رسید پر از مسافر بود. مسافرهایی که در ایستگاه مبداء سوار شده بودند. ناچار ایستادم. میلهٔ وسط را گرفتم و ایستادم. تا آن راه طولانی طی می‌شد کتابفروشها هم باز کرده بودند. کتاب را می‌گرفتم، سر راه خرید می‌کردم، بعد برمیگشتم به خانه.

خیابان طولانی دماوند خلوت بود. از این وضع تعجب کردم. در چنین روزی و چنین ساعتی، در آخرین روز سال و اولین ساعت کارِ صبح شهر باید شلوغ باشد. این روزِ آخرین خریدها، آخرین کارها و آخرین قول و قرارهاست. همه چیز باید در این روز سروسامان بگیرد. همهٔ کارها باید درست و بجا و خوب به انجام رسیده باشند. هر چیز باید سرجای خودش قرار گرفته باشد. خریده‌های

نامناسب پس آورده می‌شوند: کفشهای تنگ، پیرهنهای کوتاه... لباسهایی که رنگ سرخ زننده دارند، آنها که رنگ روشنشان توی چشم می‌زند... می‌آورند و چانه می‌زنند. مقایسه می‌کنند و دوباره سرشان کلاه می‌رود. فروشنده‌ها هزار قسم می‌خورند. رگهای گردنشان ورم می‌کند. سرخ می‌شوند، از کوره در می‌روند، قیافهٔ مأیوس و خانه خراب می‌گیرند... اما ته دلشان خوشحالند و شب خوش و خرم به خانه می‌روند، کاسبی یعنی این.

یک جا، حوالی پیچ‌شمیران، اتوبوس نگهداشت. یکی را پیاده کرد، عده‌ای سوار شدند. تازه‌واردها بوی باران و رطوبت با خودشان آوردند. ما ایستاده‌ها بهم فشرده شدیم. خواستم خودم را به آن صندلی که خالی شده بود برسانم. یک زن بچه‌دار خودش را به رخم کشید. گذاشتم بنشیند. خودم چند صندلی عقب‌تر رانده شدم.

این روزها همه دستپاچه‌اند. همه وقت کم می‌آورند. برای چند روز آسایشی که قرار است از راه برسد آنقدر خودشان را خسته می‌کنند که طعم و مزهٔ آن روزهای آینده از دست می‌رود. به این فکر بودم که شب آن روز، همان شبی است که... آنطور که می‌گویند... درگذشتگان به سراغ خانواده‌هایشان می‌روند، به خانه‌هایشان سر می‌کشند، خانه‌هایی که پاکیزه شده‌اند، شیشه‌های پنجره‌هاشان می‌درخشد، خانه‌های خوشبو، با گل و شیرینی و میوه‌های شاداب خوشرنگ، چراغهای روشن... آنها نگاه می‌کنند، از همان بالا نگاه می‌کنند و وقتی همه چیز به دلخواه بود شاد و راضی برمی‌گردند تا سال دیگر.

نگاهم به خیابان و حواسم جای دیگر بود. به یاد خانهٔ خودم افتادم که برای این دیدار شبانهٔ ارواح هیچ آماده نبود. زنم برای این شب وسواس عجیبی داشت. اما من فقط محوطهٔ کوچک شاه‌نشین را می‌توانم مرتب نگاه دارم. با آنکه نظم و نظافت را خیلی دوست دارم اما نمی‌توانم بدست خود آنها را ایجاد کنم.

دیروز بود که یکی از خویشان زنگ زد. نمی‌دانم شمارهٔ خانه مرا چطور پیدا کرده بود. خودش را معرفی کرد و گفت که دختر عمهٔ مشترکمان، خانم فلانی، مرده. مدتی طول کشید تا او را بیاد من آورد. خیلی تعجب کردم وقتی شنیدم که این زن در نوانخانه مرده. یادم آمد که خودم، دوروبر سی سالگی می‌خواستم با این خویشاوند ازدواج کنم. اما چند چیز مانع راهمان بود و کار سرنگرفت. بعد شنیدم که یک تاجر تبریزی جای مرا گرفته. پس از آن دیگر کاملاً بی‌خبر مانده بودم. حالا این مرد به اصرار می‌خواست که من بروم در مراسم یادبود او شرکت کنم. به هر کس که دستش رسیده بود خبر داده بود. همه را به یک رستوران دعوت کرده بود. گفت: «قول بدهید که می‌آیید . . . از این آخرین ادای احترام دریغ نکنید . . . بیاد گذشته، بیاد روزهای خوب . . . قول بدهید که فراموش نمی‌کنید!»

ـ حالا کجا هست این رستوران؟

نشانی یک غذاخوری بزرگ را طرفهای پشت باغ سپهسالار داد. «آنجا ناهار می‌خوریم و چند دقیقه بعد در مراسم خانقاه صفی‌علیشاه شرکت می‌کنیم . . . همین!» کارهای دیگر را خودشان کرده بودند: جنازه را از نوانخانه تحویل گرفته بودند و ماجراهای بهشت‌زهرا و غسل و نماز و تدفین انجام شده بود. رفتن این راه برایم سخت بود، هم به خاطر دوری، هم برای اینکه سالها بود در این جور مراسم شرکت نکرده بودم.

این گفتگو فقط قیافهٔ جوانی خجستهٔ عارفی را بیادم آورد. اما آن روزها حتماً عوض شده بود. بعید است که از آن دختر رعنای شوخ و شنگ که من می‌شناختم، که روی ابرها قدم برمی‌داشت، چیز قابل ملاحظه‌ای در نوانخانهٔ کهریزک ته‌نشین شده باشد.

حواسم آنقدر پرت شد که در ایستگاه کالج پیاده شدم. پایم که به آسفالت رسید فهمیدم که اشتباه کرده‌ام و مدتی می‌بایست پیاده بروم. تازه باران نرمی هم می‌آمد. یقهٔ بارانیم را بالا زدم و راه افتادم. درست همین‌جا دست توی

جیب بارانی کردم. نُک انگشتهایم که در فضای خالی و تاریک جیب فرو می‌رفت روی آسفالت میخکوب شدم. دستهٔ اسکناس سرجایش نبود! جیبهای بغل و آن یکی جیب دیگر را گشتم . . . پول رفته بود! . . . این را از مدتها قبل برای خرید همان جلد پنجم ـ که گفتم ـ کنار گذاشته بودم و همان روز پیش از بانک گرفته بودم. از بی‌فکری خودم بود که دستهٔ اسکناس را توی جیب گشاد بارانی انداخته بودم در حالیکه تمام راه مجبور بودم دستم را به میلهٔ اتوبوس بگیرم و تنگ جمعیت ناشناس فشرده بشوم. «حالا چه باید کرد؟» فکر کردم که به خانه برگردم. اما مدتی که سرخورده و بی‌هدف راه رفتم فکر تازه‌ای در ذهنم برق زد. به کتابفروشی می‌روم و موضوع را به احمدی می‌گویم. کتاب را برایم کنار می‌گذارد. آنوقت بعد از تعطیلات برمی‌گردم. این خیلی بهتر است. «برای شیر ریخته زاری نباید کرد.»

راه افتادم طرف راستهٔ کتابفروشها. اما چرا هنوز خیابان آنطور که باید شلوغ نبود؟ سر چهارراه ابوریحان آمدم به سمت چپ خیابان. در این وضعیت تازه می‌توانستم کتابها را هم از پشت شیشه‌ها و لوزیهای خالیِ کرکره‌های آهنی دید بزنم. دکانها هنوز بسته بودند. نمی‌دانستم چه حادثه‌ای اتفاق افتاده. حتی یک کتابفروشی باز نبود و این به هیچ وجه عادی نبود. «درست که امروز تعطیل رسمی است . . . روز نفت اداره‌ها تعطیل‌اند اما فروشنده‌ها که باز می‌کنند. همهٔ فروششان امروز است . . .»

در آن هوای سرد و بارانی با قدمهای تند می‌رفتم و داشتم به ناهارخوری پشت باغ سپهسالار فکر می‌کردم که کسی گفت: «سلام!»

لحنش شیرین و گرم بود و تا بخود بیایم دو بازوی فرز و چابک بغلم کرد و کسی صورتم را بوسید. خودش را که از من دور کرد برادرزاده‌ام را شناختم: «این وقت صبح؟»

خانه‌اش در همان حوالی بود. با من شروع کرد به قدم زدن. آمده بود برای چند قلم خرید پیاده تا تخت‌جمشید برود. چند سال بود که ندیده بودمش؟

برای خودش مردی شده بود.

ـ در آسمان دنبالتان می‌گشتم، در زمین پیداتان کردم!

از خرید کتاب حرف زدم اما قضیهٔ از دست رفتن پول را پنهان کردم. باران تند شد. رفتیم زیر یک طاقی ایستادیم. مدتها حرف زدیم، از هردری و دربارهٔ هرچیزی. کم‌کم کتابفروش‌ها باز می‌کردند. برادرزاده‌ام خیلی خوش‌برخورد و خوشایند بود. از زیر طاقی در آمدیم. از زیر پیش‌آمدگی دکانها می‌رفتیم که خیس نشویم. یادم آمد که صبح وقتی می‌خواستم بند کفشم را ببندم ساعتم را توی تاقچهٔ پاگرد طبقه دوم جا گذاشته بودم و همهٔ داستان این نبود. وقتی برادرزاده‌ام ساعت دقیق و درست را گفت فهمیدم که چه اتفاقی افتاده. صبحِ به آن زودی، بعد از آنکه از آن رؤیا، یا کابوس، یا هرچه، بیدار شده بودم آنقدر آشفته بودم که در هوای تیرهٔ اتاق، ساعت دیواری را اشتباه دیده بودم و روز را دو ساعت زودتر شروع کرده بودم و همهٔ ماجرا از همین جا آب می‌خورد.

اما آشنای کتابفروش من برای تعطیلات عید به شیراز رفته بود و جانشین او مرا نمی‌شناخت. قرار و مدار پادرهوایی گذاشتیم و من آمدم بیرون. کمی پول توی جیب بغل داشتم که برای خرید هیچ کتابی کافی نبود و رسم من نبود که دست خالی از کتابفروشی بیرون بروم . ناراحت و دلخور رو به شرق راه افتادم. رو به آفتاب، اگر از پشت ابر در می‌آمد. کمی بعد به یک تابلوی سرپایی برخوردم. از این تابلوهای مقوایی که رهگذرها را برای دیدن نسخه‌های نایاب به «بالاخانه» دعوت می‌کند. بی‌اراده برای تماشا رفتم بالا. «بالاخانه» در طبقهٔ چهارم بود. خسته و مانده شدم تا از آن همه پلکان باریک کثیف و چسبناک خودم را به نشانی تابلو رساندم. گنجینه‌ای که تابلو گفته بود یک اتاق درهم ریخته بود، گونی‌های کتاب را روی زمین خالی کرده بودند، کهنه و نو، بدردخور و بی‌ارزش همه درهم و برهم. توی آن تل‌انبوه می‌گشتم بی‌آنکه به دنبال چیز خاصی باشم. اما ناگهان اتفاق خوبی افتاد. یک شمارهٔ کهنه و پارهٔ مجلهٔ «زبان» پیدا کردم. ورق که می‌زدم با تعجب دیدم این همان شماره‌ای

بود که سالها دنبالش می‌گشتم. یکی از خویشان نزدیک آن سالها مقالهٔ کوتاهی دربارهٔ «پستالوجی» و یک شعر در این شماره داشت. تصادف عجیب خوشایندی بود. چون آن سالها بارها از آن خویشاوند خواسته بودم که یک نسخه از این مجله را برایم بفرستد و برای او فرصت دست نداده بود. بعد این خویشاوند مرده بود و موضوع فراموش شده بود. حالا به همین آسانی به این شماره دست پیدا کرده بودم.

به ده برابر قیمت اصلی خریدمش. در حال گشتن و واگشتن توی آن تل کتاب بودم که صدای اذان مسجد دانشگاه بلند شد. احساس گرسنگی کردم و دیدم که خیلی از وقت گذشته.

برای گذراندن وقت کاری بهتر از خواندن نیست. وقتی کتاب می‌خوانید رودخانهٔ زمانِ شما، آن شاخابهٔ کوچک زمان که مال زندگی شماست سرعت می‌گیرد. احساس گرسنگی مرا دوباره بیاد دعوت روز پیش انداخت. بی‌آنکه میل چندانی به این کار داشته باشم، صرفاً برای گذراندن وقت، تصمیم گرفتم همینطور قدم‌زنان تا پشت باغ سپهسالار بروم. بیشتر کنجکاو بودم تا متأثر. می‌خواستم بدانم چرا این خویشاوند ثروتمند من (یکی از راه‌بندهای مهم ازدواج ما، بی‌چیزی من بود در آن سالها) در نوانخانه مرده بود.

خیلی از وقت ناهار گذشته به غذاخوری «نرگس زرد» رسیدم. از پشت مه رقیق خیابان، یک شاخه نرگس زرد پیدا بود که روی تابلوی نئون آبی سیر، تند می‌دوید، می‌دوید و چهارگوش بزرگ تابلو را دور می‌زد و باز برمی‌گشت، یک لحظه در جای اول خاموش می‌شد، بعد دوباره این گردش شتابزده را از سر می‌گرفت.

آنها منتظرم بودند. بیشترشان را در لحظهٔ اول نشناختم. همه عوض شده بودند. موی اغلب آنها خاکستری بود. در رستوران شلوغ فهمیدم که همهٔ آن جمعیت از ما نیستند. میز ما در واقع یک ضلع کوتاه رستوران را گرفته بود. پشت میز لُخت، روی صندلی‌های خشن فلزی، در هوای سرد نشسته بودیم و

به همدیگر نگاه می‌کردیم و لبخند می‌زدیم. بعد از آن هیجان لحظهٔ اول دیدار، بعد از بوسیدنها و بغل کردنهای پرحرارت و تعارفهای گرم، چیز زیادی برای گفتن نمانده بود. اما صحبت بهرحال گرم شد، دربارهٔ جنگ، دربارهٔ حوادث روز، هوا، سردی نابهنگام . . .

غذا بد بود. چای هم که پشت بندش آوردند بد بود و بوی فلز سوخته می‌داد. خیابان خیس مه‌گرفته، که در آن آخرین ساعتهای سال کهنه شلوغ بود فقط با یک حایل شیشه‌ای با ما فاصله داشت. سر و صدای مشتریهای غریبه، هوای سرد و گربه‌های کثیفی که زیر میز می‌گشتند اشتهایم را کور کرد.

◻ ◻ ◻ ◻

بعد از غذا، بیرون که آمدیم قدم‌زنان بطرف میدان بهارستان راه افتادیم. حالا مه رفته بود و آفتاب ملایمی می‌تابید و از روی بام کیوسک‌های روزنامه فروشی بخار بلند می‌کرد. پیچیدیم به کوچهٔ دراز خانقاه.

در سالن مردانه فقط ما بودیم و مراسم کوتاه بود. آقای مجلس بزحمت مطلب را به نیمساعت کشاند. حتی نام متوفی را اشتباه گفت. مثل آن که همه می‌خواستند بزنند به خیابان، به شلوغی، به جنب و جوش زندگی و خجستهٔ عارفی را فراموش کنند. من خودم را در خیال جابجا کردم. رفتم به آن تابستان خواستگاری، رفتم به باغچهٔ عمه جان. شرم حضورم را کنار گذاشتم و رفتم به خجستهٔ عارفی که شیفته‌اش شده بودم سلام کردم. نه تنها شیفته او بودم، شیفتهٔ هر چیزی بودم که در اطراف او بود. شیفتهٔ باغچهٔ یاس بودم، شیفتهٔ صندلی‌های حصیری، شیفتهٔ گاریبالدی که سرگذشتش را می‌خواند، شیفتهٔ عمه‌جان، شیفتهٔ لباسهای تابستانی زنانه در آن سالها.

خداحافظی که کردیم با تاکسی خودم را به خانه رساندم. ابر غلیظی دوباره آسمان را پوشانده بود و برف سبکی گرفته بود. سرخیابان خودمان پیاده شدم. برف سمج از یقهٔ بارانیم فرو می‌رفت و روی پوست گردنم می‌نشست. تند کردم. کوچه را تقریباً دویدم. کلید انداختم و وارد خانه شدم. برای دفعهٔ چندم به

تعمیرکار زنگ زدم. قول محکم گرفتم که عصر خواهد آمد. وقتی مطمئن شدم، لباسم را کندم و رفتم زیر لحاف. مقالهٔ «پستالوجی» کم‌کم چشمم را گرم کرد.

عصرِ دیروقت، از قیل و قال کوچه بیدار شدم. در رختخواب نشستم و با پنجهٔ پا روی قالی دنبال سرپایی‌ام می‌گشتم که یک خط نازک روشن را دیدم به رنگ سبز فسفری، که درخشان و سریع از پشت پنجره تیر کشید و رفت. صدای بچه‌ها را می‌شنیدم که از شادی جیغ می‌کشیدند و یکی، صدای زنانه‌ای، یک واسونک قدیمی را بلند بلند می‌خواند. آمدم دم پنجره، پرده را کمی کنار زدم. توی کوچه غوغا بود. شعله‌های آتش، خط‌های سبز و زرد فشفشه‌ها کوچه را پر از دود و روشنایی کرده بودند. رفتم به تقویم نگاه کردم. سال، یک سال استثنایی بود. آخرین روز سال کهنه شب آخرین چهارشنبهٔ سال بود.

یک فشفشه دیگر در هوای خانهٔ ما خاموش شد و افتاد توی حوض. پرده را کشیدم و برگشتم. هنوز از تعمیرکار خبری نبود. اگر می‌گذاشت و کار را به شب می‌انداخت؟ اگر اصلاً منصرف می‌شد؟ فکر کردم شاید دیر می‌کند که همراه مزد عیدی‌اش را هم بگیرد. اینها از این شگردها بلدند. من که حرفی نداشتم. حاضر بودم برای گرم شدن خانه‌ام در این شب هرچه بخواهد بدهم. رفتم به راهرو تا محض یادآوری زنگی بزنم که صدای در خانه بلند شد. کسی با یک چیز فلزی ـ سکه‌ای، کلیدی، ته‌قلمی به در می‌زد. تعجب کردم، چرا که تعمیرکار جای زنگ را که پشت ساقه‌های خشکیدهٔ پاپیتال بود می‌دانست. وقتی از پله‌ها پایین می‌رفتم توی دلم از او تشکر می‌کردم و بلند می‌گفتم: «آمدم . . . آقا آمدم، متشکرم که بالاخره لطف کردید و . . .»

در را که باز کردم خشکم زد و کنار کشیدم. در روشنایی تند آتشهای کوچه برادرزاده‌ام ایستاده بود. آیا وقتی زیر آن طاقی بازار کتابفروشها با هم ایستاده بودیم نشانی خانه‌ام را داده بودم؟

آراسته و خوشرو و قبراق ایستاده بود و لبخند می‌زد: «آمده‌ام شما را به خانهٔ خودمان ببرم!» چقدر تعجب کردم! «آه، چطور؟ مگر؟ . . .» بعد گفتم بیاید بالا. گفتم: «این که نمی‌شود. من آمادگی ندارم . . .»

عذر و بهانه زیاد داشتم. اما خودش آمد توی حیاط: «هیچ عذری پذیرفته نیست عموی عزیز!» مثلاً بهانهٔ تعمیرکار خیلی خوب بود، به همان چسبیدم. «این حرفها را بگذارید کنار. من خودم تعمیرکار آشنای ورزیده سراغ دارم. قول می‌دهم همین فردا اول وقت بیاورمش اینجا . . .»

ـ آخر عید است، همه تعطیل می‌کنند. از همین بعدازظهر تقریباً همه دست از کار کشیده‌اند . . .

گفت: «کاریتان نباشد. بگذاریدش برعهدهٔ من. گفتم که این مرد آشناست. به عید و غیر عید کاری ندارد. لباس بپوشید که دیر می‌شود!»

شاید سرمای خانه ارادهٔ مرا سست کرد. سالها بود که پا به هیچ مهمانی نگذاشته بودم. او کنار حوض خشکیده، همان توی حیاط ماند و من آمدم بالا. مدتی دنبال لباس مناسب گشتم. یک پیرهن تمیز اتوکشیده داشتم. بهترین لباسم را پوشیدم. نگاهی توی آینه کردم. خوشبختانه همانروز صبح ریشم را زده بودم. یک لحظه، باز به فکر مقاومت افتادم. پنجره را باز کردم. او برگشت طرف پنجره.

ـ آیا واقعاً حضور من لازم است؟ حتماً باید بیایم؟

خندید: «حالا دیگر؟» سری تکان داد و نگاهم کرد.

فایده نداشت. پنجره را بستم. از پله‌ها پایین رفتم. با هم حیاط را گذشتیم. در خانه را قفل کردم. کوچه پر از دود و بوی هیزم و کاغذ سوخته بود. جعبه‌های چوبی میوه را آتش زده بودند. بوی برنج پخته و خورشهای شب عید در هوا پیچیده بود.

برادرزاده‌ام ماشین را سر کوچه گذاشته بود. یک وسیلهٔ قدیمی عجیب و غریبی بود. بیش از حد بزرگ بود. از آن استیشنهای کبریتی. اما کاملاً نو بود.

صندلیهای مخمل سبز رنگ داشت و جادار و وسیع بود. تعجب کردم که هنوز از اینها پیدا می‌شود. کنارش نشستم و راه افتادیم.

در این ساعت خیابانها کاملاً خلوت بودند. در بعضی کوچه‌ها هنوز شعله‌های مختصری زبانه می‌کشیدند، اما مردم رفته بودند. در بعضی جاها، فقط خاکستر سیاه و سوخته باقی مانده بود که در باد تند پراکنده می‌شد. آسمان بسته و گرفته بود اما دیگر نمی‌بارید.

▣ ▣ ▣ ▣

خانه‌اش توی خیابان مشتاق بود، همان طرفهای بازار کتابفروشها. این را قبلاً گفته بود. من یک زمانی شهر را مثل کف دستم می‌شناختم. در این قسمت شهر خانه‌های وسیعی بود با معماری خاص سالهای بین ده تا بیست، سالهای دانشسرای عالی. خانه‌هایی با حیاط بزرگ گلکاری، نمای آجر قرمز، پنجره‌های بزرگ با جامهای کوچک و بامهای شیروانی قرمز. زیر این شیروانیها پرستوها لانه می‌کردند. عصرهای فروردین هوای اینجا پر از پرواز پرستو بود.

خانهٔ او هم از همانها بود اما فرسوده و کهنه شده بود. از ابوریحان پایین انداخته بودیم. در انتهای کوچهٔ باریکی، کمی به چهارراه مانده به خانه‌اش رسیدیم. در سوز سرد حیاط را بریدیم. از پلکان که بالا رفتیم در را باز کرد. به یک سرسرای روشن و گرم وارد شدیم. او به راهروی تنگی پیچید. بعد صدای آب آمد. گفت شما بروید بالا. چند دقیقه دیگر منهم می‌آیم. در سرسرا کسی را ندیدم اما از بالا صدای خفیف گفتگو می‌آمد. از پلکانی که با یک کنارهٔ قدیمی فرش شده بود بالا رفتم. دو طرف پلکان گلدانهای پر از گل چیده بودند، از آن گلها که فقط در روزهای عید می‌شکفند و طیف وسیعی از انواع آبی و بنفش و ارغوانی دارند و عمرشان یکی دو هفته بیشتر نیست. در پاگرد آینهٔ قدی پرنقش و نگاری بود. یک لحظه سایهٔ لباس زنانهٔ آبیرنگی را در آن دیدم. بعد صدایی، شاید صاحب همان لباس، گفت: «بفرمایید . . . از اینطرف،

منتظرتان هستند.»

برخلاف عادت همیشه‌ام به جزئیات توجه می‌کردم و همه چیز را با خانهٔ خودم می‌سنجیدم و بنظرم می‌آمد که برای چنان شبی خانهٔ من بیش از حد خشک و خالی مانده است.

در طبقه بالا به سرسرای چهارگوش کوچکی رسیدم. هر چیز که برای چشم خوشایند باشد آنجا فراهم بود. چند گلدان، یک آتشدان کوچک که دود نازکی از آن بالا می‌رفت و رقیق می‌شد و در هوا حل می‌شد، قفسه‌های کتاب که دیوارها را پوشانده بودند. قفسه‌ها تا سقف می‌رسیدند و در سمت راست با یک راهروی باریک از دیوار مقابل جدا می‌شدند. راهرو معلوم نبود که به کجا می‌رفت، شاید به اتاقهای خواب یا انبار خانه.

درِ تالار مهمانها باز بود. وارد اتاق شدم و کمی از دود معطر سرسرا را با خودم بردم. همیشه از رفتن به میان جمع معذب بوده‌ام. خصوصاً این سالها که تنها زندگی کرده‌ام. انتظار داشتم که میزبان بیاید اما هنوز پیدایش نبود.

اتاق بیش از حد روشن و خیلی گرم و خوشایند بود. غذا آماده بود. دور میز بزرگ مهمانها نشسته بودند. عجب ریخت و پاشی! روی میز هرچه که فکرش را می‌کردم چیده بودند. یک غاز بزرگ سرخ شده، انواع خوراکهای ماهی، نانهایی که در این سالها دیگر ندیده‌ام، مثل آن نانهای گرد زنجبیلی مخصوص روزهای عید، یا نانهای سه گوشی که تویشان را از سبزی و پیاز سرخ شده و فلفل پر می‌کردند، خوراک کبوتر، غذاهای خوشبویی که سالها طعمشان را نچشیده‌ام از بس غذاهای خود ساختهٔ مانده و بی‌مزه خورده‌ام.

اما من ناراحت بودم. همیشه در تنهایی و در اتاق خودم. غذا می‌خورم. معمولاً در حال غذا خوردن قدم می‌زنم و چیزی می‌خوانم. حالا در مقابل این همه چشم معذب بودم. اما آنها، بعد از همان چند لحظهٔ اول دیگر به من توجهی نداشتند و من هیچ به آنها نگاه نمی‌کردم. تظاهر به غذا خوردن می‌کردم و انتظار برادرزاده‌ام را می‌کشیدم. در این وقت اتفاق دیگری افتاد.

یکی از مهمانها، از آن سرمیز، از روبروی من، بلند شد و از تنگ بزرگی برایم نوشیدنی ریخت. نوشیدنی در نور تند چراغها می‌درخشید. با صدای ریزش آن احساس تشنگی کردم و لیوان را جرعه جرعه تا آخر نوشیدم.

همه چیز بعد از آن اتفاق افتاد. اول، از اینکه تنها در میان آن جمع نشسته بودم احساس آشفتگی نمی‌کردم. برادرزاده‌ام را هم فراموش کردم. مهمتر از همه آنکه نه تنها جرأت کردم سرم را بلند کنم و به تک تک آنها نگاهی بیندازم بلکه از دیدن آنها یکه نخوردم و وحشت‌زده نشدم.

اول از روبروی خودم شروع کردم. پدرم را دیدم با موهایی که روی شقیقه‌هایش کمی خاکستری بود و لباس تیرهٔ همیشگی. نگاهمان به هم افتاد اما اثری از آشنایی در نگاه او نبود. غذا می‌خورد و ظاهراً دنبالهٔ داستانی را تعریف می‌کرد که با ورود من قطع شده بود. صدایش صاف و جوان بود. طرف چپ او آقا شهاب را دیدم. همانکه بیست سال خودش را در ملک دور افتادهٔ اجدادی حبس کرد تا کتابی بنویسد. آقا شهاب را معلم عالیقدر مدرسه، که خویش خودشان بود، تحقیر کرده بود و گفته بود که هیچ کاری از او ساخته نیست. آقا شهاب نسخهٔ دستنویس کتابش را به شهر می‌برد، به خانهٔ مدرس می‌رود و نسخه را تقدیمش می‌کند. به او شام داده بودند و توی کتابخانه برایش رختخواب انداخته بودند. آقا شهاب برای گرم شدن چشم، یک کتاب از قفسه برمی‌دارد و باز می‌کند. هرچه را که در آن بیست سال نوشته بود در آن کتاب پیدا می‌کند، مو به مو. این داستان دردناکی است که بارها گفته شده است. شهاب دیوانه‌وار کتابها را بهم ریخته بود. دیگر زندگیش ارزشی نداشت. فکر کرده بود که صبح پیش از آنکه دیگران بیدار شوند می‌گذارد و می‌رود و دیگر پشت سرش را نگاه هم نمی‌کند. بعد کتابی به دستش می‌افتد، با دو کلمهٔ «آرزوی پرواز» روی عطف آن. کتاب را باز می‌کند. جعبه‌ای است که شکل کتاب ساخته شده. توی جعبه پر بود از لول‌های یک تکه و شکستهٔ زرد رنگ تریاک. آقا شهاب لیوان آبش را از پنجره تا نیمه خالی کرد و چند تکه از آن

لول‌ها را توی آب انداخت. نزدیک ظهر فردا که در کتابخانه را شکستند، انگشت اشارهٔ جسد قهوه‌ای رنگ و تلخ بود.

بعد از او ردیف خانمها را دیدم و هیچ تعجب نکردم که خانمی که لباس آبی تیره، رنگ اوایل شب، پوشیده بود خاله‌جان باشد و بعد از او، خجستهٔ عارفی، که ظهر همان روز در غذاخوری افتضاح «نرگس زرد» او را بیاد آورده بودیم.

دیگرانی هم بودند. بعضی ناشناس، بعضی کاملاً آشنا. مامان هم بود. حالا دیگر نه یکه می‌خوردم نه وحشت می‌کردم، حتی وقتی که شنیدم آن جملهٔ عجیب را به کنار دستی‌اش گفت: «بله، پیش از اینکه سرزا بروم . . .» دیگر علاقه‌ای هم نداشتم که خودم را معرفی کنم. همان مهمان دوباره برایم نوشیدنی ریخت. خرده‌های گیاه را زیر دندانم می‌جویدم و دهنم عطرآگین می‌شد. نمی‌دانستم این نوشیدنی را از چه ساخته بودند. فقط مزه‌اش بنظرم آشنا می‌آمد.

خیلی از شب گذشته بود که خدمتکار آمد و همه را دعوت کرد که به اتاق دیگر بروند. آنجا چای و قهوه و شیرینی و میوه روی میز چیده بودند. از پشت پرده‌های تور آن اتاق را می‌دیدم. آمدم به سرسرا. خوشحال بودم که بقیهٔ شب را می‌توانم تنها باشم. برادرزاده را تقریباً فراموش کرده بودم. کتابها را دید می‌زدم و یکی یکی عطفشان را می‌خواندم.

نگاهی به اطراف انداختم. وقتی کسی را آن دوروبر ندیدم از راهروی باریک کنار قفسه‌ها گذشتم. پشت دیوار یک محوطهٔ کوچک دیگر بود با چند صندلی راحتی و یک نردبان فلزیِ پله پهن و یک میز کوچک. اینجا هم دیوارها را تا زیر سقف قفسه‌های کتاب گرفته بود. بالای دیوار سمت راست من، نزدیک سقف یک هواخور کوچک بود روبه بیرون، که در نور چراغ، سیاهی شب را غلیظ‌تر نشان می‌داد. از اتاق مهمانها صدای ساز می‌آمد. کسی سازی راکوک می‌کرد. بعضی می‌خندیدند. صدای مبهم گفتگوهای دو نفره هم بود. هیچ‌کس به دنبال من نیامده بود. شروع کردم به تماشا کردن. بعضی چیزهای

منحصر به فرد دیدم، بعضی نسخه‌های خطی کمیاب. ذوق‌زده تماشا می‌کردم. نمی‌دانم چقدر آنجا بودم. گاهی از نردبان بالا می‌رفتم برای دید زدن ردیف‌های دور از دست و چشم.

ناگهان میل شدیدی در خودم دیدم که از نردبان بالا بروم و از هواخور بیرون را نگاه کنم. این هوس ابتدا به نظرم مسخره آمد: «بیرون فقط بامهای خیس خیابان مشتاق است و باد شب و هوای سرد.» اما نتوانستم جلوی خودم را بگیرم. از تماشای کتابها گذشتم. نردبان را بردم به دیوار سمت راست تکیه دادم و آهسته بالا رفتم. روی آخرین پله، سرم را بردم توی سوراخ هواخور که بیرون را نگاه کنم.

ابرها پاره‌پاره شده بودند و ماه بازی سایه روشن می‌کرد. در آن لحظه که بیرون را نگاه می‌کردم همه‌جا کاملاً روشن بود. آن پایین را که در روشنایی تند مهتاب مقابل چشمم بود دیدم که فقط یک صحرا بود با تپه ماهورهای پست که از بارش روز خیس و تیره‌رنگ بودند. جلوتر، نزدیک همان خانهٔ مهمانی، جوی آب باریکی دیدم و کنار جو یک درخت بید مجنون که شاخه‌های آویزانش در باد شب تاب می‌خوردند. زیر درخت پیرمردی دیدم که نشسته بود. پیرمرد ژنده‌پوشی شبیه هندیها، که شال مندرسی دور گردنش پیچیده بود. آنطرفتر، زیر درخت بید دختر جوانی ایستاده بود و ساقهٔ گلی در دست داشت. بعد خم شد و گل را به پیرمرد تعارف کرد. اول فکر کردم که این خواب یا وهم است. اما کاملاً بیدار بودم و گرفتار وهم هم نبودم. رنگ گل را حتی در نور ماه تشخیص دادم، رنگ کبود را و خود گل نیلوفر را و مثل آنکه به پوست جوان و تازهٔ دخترک خودم دست می‌زدم. اینها فقط یک لحظه بود. بعد ماه زیر ابر رفت و همه‌جا تاریک شد، تاریکی غلیظ نیمه‌شب، و من هراس‌زده خودم را از نردبان به پایین رساندم.

پایین که آمدم دیگر در آن خانه نماندم. نرم و آرام مثل گربه خودم را به طبقهٔ اول رساندم. آنجا کسی نبود. در راهرو را بی‌صدا باز کردم و همانطور که با

همهٔ اعصاب کشیده‌ام سعی می‌کردم کفشهایم روی آجرهای کف حیاط صدا ندهد از خانه بیرون زدم. می‌لرزیدم و دندانهایم بهم می‌خورد و صدای آنها، صدای آقاجان، پدربزرگ، آقا شهاب‌الدین، خاله‌جان با آن لباس آبی تیرهٔ باشکوه، مامان با چشمهای قشنگ و موهای انبوه سیاه و صدای خجستهٔ عارفی توی گوشم بود.

تند می‌رفتم. از ابوریحان زدم بالا. رفتم بطرف شرق. یک ایستگاه آنجا هست. رفتم زیر سایبان ایستگاه روی نیمکت نشستم. یادم آمد که حالا، در آن نیمهٔ شب، هیچ وسیله‌ای برای رسیدن به خانه پیدا نمی‌کنم. ابرها بیشتر از پیش پراکنده شده بودند و ماه چهارده شبه در آسمانی صاف و شفاف می‌درخشید. فکر کردم که چه بایست کرد. بهترین کار این بود که به خانهٔ خودم برگردم. شب را خوب بخوابم تا از این آشوبهای عجیب خلاص بشوم. فقط در خانهٔ خودم، در آن اتاق آشنا ـ هر چند سرد ـ می‌توانستم از ماجراهای روز و ماجراهای این شب فرساینده که از پا انداخته بودم راحت بشوم. باید می‌خوابیدم تا بعد بتوانم دربارهٔ هرچیز به روشنی فکر کنم.

میله‌های سرد و مرطوب نیمکت ناراحتم کرده بود. استخوانهایم یخ زده بودند. بشدت سردم بود و می‌لرزیدم. بلند شدم تا کمی راه بروم، شاید گرم بشوم. می‌رفتم و برمی‌گشتم. می‌رفتم تا آن ساختمان مخروبه اشرافی که بعد از چهارراه فلسطین هست و برمی‌گشتم. هیچ جنبنده‌ای در خیابان نبود. کرکرهٔ دکانها پایین بود. ساختمانهای خیس و تاریک در نور ماه مثل غولهای سرمازده بودند. مهتاب روی بلندترین شیشه‌هایشان می‌درخشید. اما یک بار در یکی از این برگشتنها، نور چراغی را از دور دست دیدم. این چراغ، بی‌هیچ مقدمه‌ای، مرا بیاد قصه‌ای انداخت که در بچگی خوانده بودم، قصه‌ای کوتاه برای آموختن خداشناسی: «عصر یک روز مهدیخان با پدرش به گردش می‌رود. از شهر خارج می‌شوند. از کشتزارها می‌گذرند و به بیابان می‌رسند. آفتاب غروب می‌کند و شب می‌شود. فکر راه برگشت را نکرده‌اند. کودک

می‌ترسد، خودش را به پدرش می‌چسباند. تاریکی آنقدر غلیظ است که پیش پایشان را هم نمی‌توانند ببینند. در این وقت از دور کورسوی چراغی به چشمشان می‌خورد. کودک فریاد می‌زند: «پدرجان چراغ! چراغ! آنجا کسی هست!» پدر که شادی‌اش را هم مثل ترسش پنهان کرده می‌گوید: «درست است جانم، آنجا حتماً کسی هست!» ـ حتماً کسی هست!»

چراغها داشتند به من نزدیک می‌شدند. دست بلند کردم. پدر به مهدیخان گفت: «حالا که با دیدن فقط یک چراغ یقین کردی که آنجا کسی هست آیا آن چراغ‌های پرشکوه بالای سرت ترا بیاد کسی نمی‌اندازد که آنجا هست؟» و کودک را وا می‌دارد که سرش را بلند کند و آسمان پر ستارهٔ دور دست را ببیند.

یکی از این پیکان‌های «تعمیرگاه سیار» بود که در بزرگراهها می‌گردند و ماشینهای مانده را تعمیر می‌کنند یا کمک می‌کنند که خودشان را به تعمیرگاه برسانند. راننده می‌خواست به خانه‌اش برود که در آبعلی بود. دیر کرده بود و به ساعت تحویل سال نرسیده بود و اوقاتش تلخ بود. نشستم کنارش. داستانی اختراع کردم تا جلوی کنجکاویش را بگیرم. آنقدر مشغول حرف زدن شدیم که از محلهٔ خودمان گذشتم. گفتم نگهدارد. پیاده شدم و ناچار هفت هشت دقیقه با قدمهای بلند به عقب برگشتم. کوچه ساکت بود و خانه‌ها تاریک، هنوز بوی سوختگی سرشب در آن باقی بود. روی خاکسترهای سیاه برف آب شده بود و جوی‌های کوچک سیاه روی آسفالت جاری کرده بود. تند می‌رفتم و وعدهٔ یک خواب سنگین و طولانی به خودم می‌دادم.

اما وقتی به خانهٔ خودمان رسیدم از حیرت خشکم زد. همهٔ چراغها روشن بودند!

خوب یادم می‌آمد که وقتی لباس پوشیدم، کلید و عینکم را برداشتم و در آشپزخانه همه چیز را وارسی کردم، چراغها را خاموش کردم، همه را یکی یکی. هوا هنوز آنقدر تاریک نبود که پیش پایم را نتوانم ببینم. پس این چراغهای روشن چه معنی داشت؟ شاید کسی یا کسانی در خانه بودند؟ اما در حیاط قفل

بود. قبل از اینکه در را باز کنم زنگ زدم شاید حرکتی دیده شود. اما هیچ چیز تکان نخورد. پرده‌های سنگین همانطور آویخته بودند که در این پانزده سال آویخته بوده‌اند. آنجا هیچ خبری نبود. با احتیاط کلید را چرخاندم و وارد شدم. عجیب بود که درِ راهروی طبقهٔ پایین هم همانطور که خودم بنا به عادت قفل میکردم، بسته بود.

از پاگرد دوم که پیچیدم، بوی عطر ملایمی شنیدم. در خانه را باز کردم و گرمای نرم و مطبوعی به صورت یخ‌زده‌ام خورد. همان عطر ملایم در هوای اینجا هم بود. نگاهم را با حیرت به اطراف گرداندم. تختخواب همیشه بـهم ریخته‌ام مرتب شده بود. کتاب‌های روی زمین جمع و جـور در قـفسه‌ها جـا داشتند. کاغذها توی پوشه بودند و مدادها، قلم‌ها، پاک‌کن‌های نیمه‌کاره همه توی یک کاسهٔ مسی روی قفسه. این همان خانه‌ای نبود که من ترکش کرده بودم. هراسان به هر طرف نگاه می‌کردم.

توی گلدان خالی روی میز کوچک شاه‌نشین، چند شاخه گل سرخ تروتازه دیدم. روی میز یک بشقاب شیرینی و در ظرف دیگری کمی نقل بـود. یک بستهٔ بزرگ پیچیده در کاغذ پرزرق و برق رنگارنگ کنار آنها بود و روی بسته دو دسته اسکناس نو که نوار بانک ملی داشت. مبلغ هر دسته با مداد رویش نوشته شده بود.

از پا درآمده بودم. همانطور با لباس روی لبهٔ تختخواب نشستم و به فکر فرو رفتم: «خداوندا! امروز چه خبر است؟» از آنجا که نشسته بـودم سـرم را گرداندم و میز شاه‌نشین را از زاویهٔ دیگری دیدم. کنار بستهٔ بزرگِ رنگی چیز سفیدی به چشمم خورد. بلند شدم. رفتم و نگاه کردم. یک صفحه یادداشت تا شده آنجا افتاده بود.

«برای کار لازمی یک سفر فوری کردم. کارم درست شد. شب نیامدم که مزاحمتان نشوم. خانهٔ پدر آذر بودم. اما امروز غروب سری زدم، هم برای دیدن شما، هم تبریک عید و هم خداحافظی. چیزی هم می‌خواستم از طبقهٔ پایین،

اتـــاق خـودم، بـردارم. شـما نـبودید. هـرگز در چـنین شـبی خـانه را خـالی نمی‌گذاشتید! کجا رفته بودید؟ بهرحال، وقتی به خانه رسیدم یکـی را دیـدم کیف به دست، که کنار در ایستاده بود و زنگ می‌زد. ظاهراً مدتی معطل شده بود و داشت می‌رفت که من دیدمش. این، کسی بود که آن همه اصرار کـرده بودید بیاید دستگاهها را تعمیر کند. آمدیم توی خانه و نیم ساعت ماندن من به دو ساعت کشید. اما چقدر خوب شـد. چـطور در ایـن خـانهٔ سـرد زنـدگی می‌کردید پدر عزیز؟ در آن فاصله که آن مرد توی موتورخانه مشغول بود من چای درست کردم. اتاقتان را سرو صـورتی دادم. بـیشتر از ایـن بـلد نـبودم. تعمیرکارتان آمد بالا. با هم چای خوردیم و من دودی گرفتم. مزدش را داده‌ام. عیدی‌اش را هم داده‌ام. یادتان باشد. دستگاه را راه انداخت. مدتی هم صبر کرد که ببیند خوب کار می‌کند یا نه. اتاقها گرم شده بود که ما رفتیم. البته شاید وقت برگشتن شما آب هنوز گرم نشده باشد. اما از فردا صبح حـتماً آب گـرم خواهید داشت. من چراغها را روشن گذاشتم. این رسم مامان بود در شب عید. او، تازه، لاله‌ها را هم روشن می‌کرد که من نمی‌دانستم کجا گذاشته‌اید. گشتم پیدایشان نکردم.

بچه‌ها خوبند. آذر هم خوبست و سلام می‌رساند. سعی کنید بـعد از ایـن شلوغی عید، پیش از آنکه هوا خیلی گرم بشود، سری به ما بزنید.»

پول دو برابر مبلغی بود که از دست داده بودم. مامان همیشه نگران بود که من نتوانم نانم را از راه قلم در بیاورم چون از کار بدنی هم نفرت داشتم. حالا این پول نشانهٔ آسایش بود. نشانهٔ این بود که وضع من روبراه است. آنها حتماً راضی برمی‌گشتند. بستهٔ هـدیه را بـاز نکـردم. لبـاسم را کـندم و بـا هـمان چراغهای روشن به رخـتخواب رفـتم. صـدای صـریح خـروسی از دوردست می‌آمد. دیگر صبح دمیده بود.

▣ ▣ ▣ ▣

وقت از ظهر گذشته بود که بیدار شدم. آن سکوت آشنای روز اول فروردین

روی شهر افتاده بود. دندانم کمی درد می‌کرد، بلند شدم. چراغها را خاموش کردم. به آشپزخانه رفتم. چای درست کردم و رفتم سراغ گلها. مدتها بود که گل بو نکرده بودم. فکر می‌کردم که لابد بوی گل سرخ عوض شده. اما همان عطر رخوت‌آور گذشته سرم را به دوار انداخت. دیگر تصمیم گرفتم بسته را باز کنم. کاغذ خوشرنگ رویش را پاره کردم ناچار.

آه! من از این اتفاقهای عجیب خلاصی ندارم! روی قالی وارفتم. جلد پنجم دائرةالمعارف از لای بسته‌بندی بیرون افتاده بود. سرتاپایم لرزید.

نمی‌دانم از عطر گل سرخ بود یا از کاری که بهرام کرده بود یا از اتفاقهای شب پیش یا از تنهایی، که گریه‌ام گرفت، کاری که سالها نکرده بودم.

کتاب سنگین را بردم کنار تخت‌خواب، دم‌دست گذاشتم. رفتم سینی صبحانهٔ دیروقت را آماده کردم. پرده‌ها را کنار زدم. بیرون، سال نو، شکفته و تر و تازه روی جوانه‌های ریز و خرمایی رنگ درخت انار حیاط، روی دکمه‌های چنارهای کوچه، روی ابرهای آبیِ آرام خودش را نشان می‌داد. پنجره را باز کردم. هوای سرد و پاکیزه به صورتم خورد. گذاشتم که بیاید و هوای ماندهٔ خانه را پاک بشوید و ببرد. از دور مردم را می‌دیدم که دوتا دوتا به دید و بازدید می‌رفتند. سرکوچه، کنار صندوق زرد پست، یک دسته بچه در لباسهای آهاردارِ نو با تخم‌مرغهای رنگ شده شرطبندی می‌کردند.

پنجره را نبستم. برگشتم به اتاق. نوار روشن و پهن آفتاب تا دیوار انتهای شاه‌نشین می‌رسید. گذاشتم تا آواز پرنده‌ای که از آسمان حیاط می‌گذشت به تمام زاویه‌های خانه برسد.

نوشته‌ی مهین دانشور

زمستان ۷۵